

مسئولیت ملی و فرهنگی ما

در استناد به تذکرها، نسخه‌های خطی و دیگر منابع کهن

از دیگران گله داریم. و گله ای بجا. که چرا اصالت‌های فرهنگی ما، آثار دانشوران و پزشکان و ریاضی دانان ما، نمونه های ناب هنر ایرانی ما، و بازمانده های شاهکارهای معماری ما را در موزه ها و نمایشگاهها زیر نامهایی جز «ایرانی» می گذارند؟ و چرا نمی پذیرند که این آثار «ایرانی است و هیچ نسبت دیگری به آنها نمی چسبید؟ شاید عذری برای آنها بتوان آورد که یا «واقعاً» دانش کافی ندارند، یا «واقع بینانه!» باید ملاحظه، سیاستهای خارجی کشورهایشان را بکنند تا کارشان را از دست ندهند. اگر فرزندان دو کشور همسایه شرقی و غربی ایران هم مولانا جلال الدین را فقط بلخی یا فقط رومی می شمارند، شاید نمی دانند که مولانا «فقط بلخی»، «فقط رومی» و «فقط ایرانی» نیست، و عظمت او به تمامی این جهان نور می افشاند، و در يك نقطه دور افتاده، جنوب افریقا هم ترجمه غزلهای او در همان سال انتشار به چاپ دوم می رسد.

اینها دیگران اند، اگر چه در فرهنگ مولانا جلال الدین هیچ کس دیگری نیست و همه ماییم. اما از این دیگران که بگذریم، «چرا» ی دیگری هم وجود دارد که گله از یار است نه از اغیار: چرا تذکره نویسان ما، کاتبان نسخه های کهن آثار ادبی ما، وراثتهای ما، و در این روزگار بعضی از ناشران و ویراستاران ما مسئولیت خود را در برابر آثار شاعران و نویسندگان و اصالت و درستی آنها نادیده گرفته اند و می گیرند؟

می دانیم که در نیم قرن اخیر بسیاری از پژوهش، و ویرایشهای متون ادبی، عالمانه و سردمند و مبتنی بر مسئولیت ملی و فرهنگی بوده است، اما نگاهی به مقدمه های محققانه،

همان کتابها، نشان می دهد که گذشتگان ما در باره همان آثار و صاحبان آن آثار، روایتها و قصه هایی بر ساخته و پرداخته اند، و در نسخه های خطی، تصرفهای ناروایی را روا داشته اند. در قرن چهارم هجری، ایران در مسیر تاریخ خود به نقطه ای رسیده بود که می بایست اذهان مردم با يك اثر حماسی همبستگی و همراهی پیدا کند و حکومت ملی در روح جامعه پی ریزی شود، و این «ضرورت تاریخی» موجد شاهنامه ها بود. تألیف شاهنامه های نشر ابو منصور و ابوالمؤید بلخی و سرودن شاهنامه منظوم مسعودی مروزی برای پدید آوردن آن همبستگی روحی کافی نبود، و تنها مقصدی ای برای رسالت تاریخی مردی بزرگتر بشمار می آمد، و پس از آن شاهنامه ها، دقیقی طوسی هم به روایت حکیم فردوسی «جوانیش را خوی بد یار بود» و به همین دلیل «به دست یکی بنده بر کشته شد» و تنها «زردشت نامه» ای از او برجای ماند.

کسی که می توانست این «ضرورت تاریخی» را پذیرا شود حکیم فردوسی بود، اما ادراك این «ضرورت تاریخی» در تنگنای ذهن تذکره نویسان نمی گنجید. به نظر يك تذکره نویسنده سرودن شاهنامه می بایست يك عامل خارجی و مادی داشته باشد، و این عامل چیزی جز صلّه يك پادشاه نبود. راه یافتن به دربار آن پادشاه هم بدون يك یا چند کار چاق کن امکان نداشت. روی چنین گرده فکری، سرگذشت شاهنامه می توانست به این صورت در آید^۲ که فردوسی از طوس به غزنی سفر کند، دم دروازه شهر باغ سبز و خرّمی باشد، درست در هنگام ورود فردوسی، سه شاعر معروف دربار - عنصری و عسجدی و فرخی، که شاید چشم دیدن یکدیگر را هم نداشتند - در آن باغ به میگساری نشسته باشند، فردوسی به بزم آنها نزدیک شود، او را به شرط امتحان شاعری در بزم بپذیرند، سه شاعر بزرگ هر يك مصراع بسازد، و مصراع چهارم را فردوسی بیفزاید، و این مصراع پر مایه تر در آید، بعد حکیم عنصری - بی هیچ حسادت - فردوسی را نزد محمود غزنوی ببرد، آن غلام زاده ترکستانی هم از سالیانی پیش در جستجوی کسی باشد که تاریخ و اساطیر ایران کهن را به نظم آورد، و از همان روز اول بداند که شاهنامه شصت هزار بیت می شود، و قرار داد حق التألیف شصت هزار دیناری فی المجلس به امضا برسد و....!!!

این روایت نویس اگر کمی فکر می کرد، می دید که در آغاز سرودن شاهنامه، محمود غزنوی نه شاه بود، و نه حتی در دستگاه سامانیان برای خود جایی باز کرده و سری در میان سرها درآورده بود.^۳ تذکره نویسان این دوره بر سر عنصری هم چنین بلایی آورده، و از او تاجری ساخته اند که در بیابان دزد به او می زند، او بی درنگ به فکر کار و کسب تازه ای می افتد،

سر از غزنی در می آورد، بدون مقدمات منطقی، یکباره همه مقدمات غیر منطقی جور می شود و عنصری به مال و جاه و امیرالشعرایی می رسد.^۱ اگر این راوی دیوان عنصری را می خواند و می توانست بفهمد، در می یافت که عنصری با آن سرمایه ذهنی، پیش از غارت دزدان می دانسته که اگر به غزنی برود و قیافه نازیبای محمود^۲ را به ماه تابان تشبیه کند و در بزم میگساری از غزای سلطان در راه اسلام سخن بگوید، نانش در روغن می افتد، «از نقره دیگدان می زند و از زر آلات خوان می سازد»،^۳ و به جایی می رسد که دربارۀ خود او نیز بتوان گفت: چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.^۴

عرض کردم تذکره نویس برای رشد هر شاعر و شهرت هر نویسنده باید عاملی عوام پسند بیابد یا بترشد. شیخ عطار در مقدمه تذکره الاولیاء به زبان ساده و همه کس فهم می گوید: «از کودکی باز دوستی این طایفه (صوفیان) در جانم موج می زد و همه وقت منفرج دل من سخن ایشان بود...»^۵ اما تذکره نویس باید بلایی بر سر عطار بیاورد که او را زیر و رو کند و «واقعه مردان» را تحقق بخشد. يك درویش وارسته می تراشد و به بازار عطاران نیشابور می برد تا از عطار صدقه ای بخواهد. بعد پیر بازار عطاران را چنان در کسب دنیا غرق می کند که به درویش نیم نگاهی نمی افکند. درویش به عطار می گوید: تو با این دلبستگی به دنیا چگونه می میری؟ می گوید: همان گونه که تو می میری. درویش کاسه چوبین خود را زیر سر می گذارد و کف بازار دراز می کشد و می میزد، و عطار منقلب می شود و سرمایه و دکان را به تاراج می دهد و...^۶ و راوی، که خود نیز اهل این معانی است، به یاد نمی آورد که عطار دو اثر دلاویز صوفیانه اش را، الهی نامه و مصیبت نامه را در همان داروخانه ساخته است.^۷ صاحب این روایت نورالدین عبدالرحمان جامی است، سرشناس ترین شاعر مکتب هرات، که در آن جا تذکره الاولیاء عطار بسیار مورد توجه بوده و به ترکی اویغوری ترجمه شده است.^۸ چرا جامی سخن عطار را نادیده می گیرد و روایتی بی اساس را در صفحات الاتس می آورد؟ بی گمان غرضی در کار نیست، اما جواب سؤال را باید از سؤال دیگری بیرون کشید: آیا تذکره نویسی برای ثبت واقعیه های تاریخی مطرح بوده یا هدف دیگری داشته است؟ طرح این سؤال برای کسانی که جداً قصد تحقیق دارند، اهمیت بسیار دارد. این سؤال را بعد جواب می دهم و قبل از آن به يك مثال دیگر می پردازم:

سالیانی پس از درگذشت مولانا جلال الدین، در خانه و مکتب او، با حمایت پیروان و بازماندگانش، شمس الدین افلاکی روایات مربوط به زندگی مولانا را از شنیده ها و خوانده ها جمع می کند و مناقب العارفين را می نویسد. در این کتاب گاه روایات و واقعه ها با مثنوی و

دیوان شمس، با سخنان و اندیشه های مولانا، و با حساب سال و ماه چنان ناجور است که با خاطر آسوده می توان گفت: صحت ندارد، و از حدود نیم قرن پیش دو پژوهشگر بزرگ عصر ما، استادان همایی و فروزانفر، روی بسیاری از روایات افلاکی همین نظر را داده اند.

این دست و این قلم، شکسته باد، اگر من بخواهم حرمت کار گذشتگان را زیر پا گذارم. حاشا و کلا. هرگز. من خود سالیانی از این تذکره ها نقل کرده ام، اما غالباً از خود پرسیده ام که: آیا بعضی از این روایتها با قرائن معقول جای حرف ندارد؟ و غالباً دیده ام که جای حرف دارد.

در قرن هفتم مولانا و سعدی هر دو مرتبه ای بلند در ادب ایران دارند، و سعدی در آن ایام بیش از مولانا «ذکر جمیلش در افواه عوام افتاده و صیت سخنش در بساط زمین رفته». اما در این که میان آن دو دیداری رخ داده باشد، روایتها یاورکردنی نیست. یکی از کسانی که چنین دیداری را روایت می کند، همان افلاکی صاحب مناقب العارفين است، که می گوید در زمان مولانا شخصی بنام «ملك شمس الدین هندی» پادشاه شیراز و دوستدار سعدی بود. این «مَلِكِ مُلْكِ شیراز» از سعدی غزلی می خواهد تا «غذای جان خود سازد». استاد غزل غزلی از مولانا را می فرستد و می نویسد که در ملك روم «پادشاهی مبارك قدم» پیدا شده، و این غزل از اوست. " ملك شمس الدین غزل را می خواند، گریان می شود، سماعی بر پا می کند و هدایایی برای سعدی می فرستد، و از محل آن هدایا سعدی سفری به روم می کند و «به دستبوس مولانا» مشرف می شود.

در عصر مولانا شیراز پادشاهی به نام ملك شمس الدین ندارد، و اگر دارد، چرا اسم او ملك شمس الدین «هندی» است؟ شمس الدین معروف در آن دوره یا باید شمس الدین حسین باشد که از سال ۶۷۱ ه. ق. از سوی ایلخانان کارگزار ولایت فارس بوده، یا شمس الدین محمد جوینی که از کارگزاران لایق دستگاه ایلخانی و حاکم بغداد و سراسر عراق است، و این هر دو صاحب دیوان اند، نه پادشاه. آغاز کارگزاری شمس الدین حسین يك سال پیش از درگذشت مولانا است، و اگر در همان يك سال، تمام وقایع روایت افلاکی مو به مو واقع شده باشد، باز بعید است که سعدی با وسایل عادی سفر در آن ایام به قریه رسیده، و در آن روزهای خلوت و خموشی مولانا، او را دیده باشد. اگر شمس الدین مورد بحث صاحب دیوان جوینی باشد، که سعدی هم او را ستوده، شخصیت او مناسب با این روایت افلاکی نیست، و بخصوص که افلاکی می گوید: او مرید سيف الدین باخرزی بوده، غزل مولانا را نزد سيف الدین باخرزی فرستاده، و در بخارا باخرزی را به شور و حال آورده و... باز باید گفت که صاحب دیوان جوینی مردی مدبر و پرکار

بوده، تا این حد نمی توانسته اهل حال و سماع باشد، و آغاز صاحب‌دیوانی او نیز يك سال پیش از درگذشت سیف الدین باخرزی است، و در هر حال او نیز «مَلِكِ مُلْكِ شِيرَاز» نبوده است. اگر با حسن نیت بخواهیم که گوشه هایی از روایت افلاکی را باور کنیم و سفر روم را به سالهای سیاحت دور و دراز سعدی ربط بدیم،^۳ کار دشواری است. سعدی پیش از سال ۶۵۵ سیاحت را پایان داده، و پیش از سال ۶۵۵ نه شمس الدین حسین والی فارس بوده، نه شمس الدین جوینی صاحب‌دیوان عراق، و نه سعدی شهرتی داشته که «مَلِكِ مُلْكِ شِيرَاز» غزلی از او بخواهد «تا غذای جان خود سازد»، و مشکل دیگر این که اگر شاعر نامدار فارس در سالهای شهرت مولانا و خود او، به روم رفته باشد، چرا سلطان ولد فرزند مولانا، در ثبت سرگذشت پدر هیچ اشاره ای به این دیدار تاریخی نکرده است؟ تنها چیزی که می تواند واقع شده باشد این است که سعدی و مولانا تکه هایی از آثار یکدیگر را خوانده، یا از احوال یکدیگر چیزی شنیده باشند. همین و بس.

باز می گردیم به این سؤال که آیا هدف تذکره نویسی ثبت واقعیت‌های تاریخی بوده است؟ اگر جواب این سؤال مثبت باشد، آیا تذکره نویسان ما امانت و مسؤولیت تاریخ نگاری را مراعات کرده اند؟ و جواب این سؤال بی گمان در همه موارد مثبت نیست. در مورد مناقب نامه ها و زندگینامه های خصوصی مانند اسرارالتوحید، حالات و سخنان ابو سعید، و مناقب العارفين افلاکی، بی گمان هدف انتقال و تزئین اندیشه ها و ارشادات بو سعید و مولانا به اذهان نسلهای بعد بوده، و در این کار روایتها فقط پیمانانه هایی است که معانی و اندیشه ها را با آن می پیمایند و به خواستاران می دهند، و درستی اجزاء روایت مطرح نیست، همان طور که در مثنوی نیز:

ای برادر! قصه چون پیمانانه ای است معنی انسروی مثال دانه ای است
دانه معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانانه را، بگر گشت نقل

اما در مورد تذکره های شعرا و کتابهایی چون چهار مقاله نظامی عروضی، باید گفت که این کتابها نیز، اگر چه در ظاهر برای ثبت واقعه و واقعیت تدوین می شده، مؤلف می بایست به آنها صورتی دلنشین بدهد و به واقعیتها آب و رنگی بزند، که طبعاً آنها را از واقعیت تام دور می کرده است. در آن روزگاران، شاهان و فرمانروایانی که این کتابها به آنها هدیه می شد، غالباً از بضاعت علمی و ادبی چندان برخوردار نبودند و برای آنها قابل درک نبود که حکیم فردوسی «سی و پنج سال از سرای سپنج» جسم و جانش را فدای آفرینش شاهنامه کند، یا مولانا سالیانی دراز شبها تا صبح^۴ بنشیند و سخن بگوید و شیفتگانی چون حسام الدین کلام او را

قطره قطره بنوشند و بنویسند و بر او بازخوانند. تذکره نویس برای ترغیب هر شاعری يك سلطان محمود می جست و چند کیسه زر، و يك مشت مقدمات که این اجزاء روایت را به هم می چسباند، و روایت او می بایست، تمام یا بعضی از گوشه هایش، چنان باشد که برای هر کسی پیش نمی آید. صاحب کتاب الفرج بعد الشدة می خواهد حکایت‌های امیدوار کننده برای خواننده اش بنویسد، و هدف او ثبت واقعیت نیست. سراسر چهار مقاله، نظامی عروضی حکایاتی است از دبیران، شاعران، اخترشماران، و پزشکانی که يك کار خارق العاده کرده اند، و سخن بر سر همین کار خارق العاده است، و نظامی عروضی در ضمن اشاره ای هم به این می کند که فردوسی «ازدها قین طوس بود» یا «فرخی از سیستان بود، پسر جولوغ»، و آنچه از زندگی این مردان می گوید، تنها زمینه ای است برای توصیف آن هنرمایی خارق العاده.

نکته، دیگری که واقعه ها و واقعیتها را به صورت دیگر در می آورد، علائق و اعتقادات نویسنده است. نجم الدین رازی رباعیهای خیام را می خواند، در آن بیدینی و انکار معاد را می بیند و به خیام می تازد، "دیگری همان رباعی را می خواند و با این که خود دیندار است، سخن خیام بر دلش می نشیند، و نمی خواهد که خیام را نفی و تکفیر کند، و می کوشد که خیام را مسلمان کند. روایت می سازد^{۱۷}: حکیم سألخو رده به میگساری می نشیند، باد صراحی او را می اندازد و می شکند، خیام با لحنی کفرآمیز به خدا اعتراض می کند، و همان دم رویش سیاه می شود. حکیم اعتراض کفرآمیز را پس می گیرد، و بی درنگ يك رباعی توبه آمیز می سازد، پروردگار توبه اش را می پذیرد ولی به قابض الارواح می گوید: جان خیام را بگیر تا دگر بار به گمراهی نيفتند.

وقتی که در روزگار خودمان، خواص این عصر سخن حافظ و مولانا را با استناد به تشخیص خود تغییر می دهند، و می گویند این درست است، نمی دانم به وراقتی که در کنار بازار نیشابوز، ری، یا قونیه، برای نان و پنیر شب متنی یا تذکره ای را کتابت یا تدوین، و در آن نظر و برداشت خود را تنفیذ می کرده اند، چه باید گفت؟ این ما هستیم که باید مسئولیت ملی و فرهنگی، و واقع بینی علمی و حقیقت جویی را جدی تر بگیریم. به آنها که در هند یا بنگلادش، در خوی و تبریز و قونیه، متولی مقبره های شمس تبریزند، نمی توان گفت که درباره مرگ شمس و آرامگاه او هیچ سند روشن و روایت قطعی در دست نیست. سخن را کوتاه کنیم. من این طور می فهمم که در نوشتن روایات تذکره ها، هرگز نویسنده به این فکر نبوده است که پانصد یا هزار سال پس از او، من و شما با استناد به نوشته او سرگذشت مولانا و عطار و خیام و فردوسی را می نویسیم. اگر به این نکته توجه داشت، حتماً بسیاری از

روایتها جز این بود که هست.

* * *

اما در مورد نسخه های خطی، سخن به گونه ای دیگر، و مسأله و مسؤلیت ما حساس تر است. در سال ۶۶۸ ه. ق. / ۱۲۶۹ م.، چهار سال پیش از درگذشت مولانا جلال الدین، در قونیه نسخه کاملی از مثنوی تحریر شده که اکنون در قاهره است. کاتب این نسخه محمد بن عیسی الحافظ الملوی القونوی است، مردی است از یاران مولانا در قونیه، و احتمالاً تحریر نسخه در همان مدرسه و خانقاه مولانا به انجام رسیده. نسخه کامل دیگری در موزه مولانا در قونیه هست، که تاریخ ۶۷۷ ه. ق. / ۱۲۷۸ م. دارد. کاتب این نسخه محمد بن عبدالله القونوی الولدی است، اهل قونیه و منسوب به سلطان ولد فرزند مولانا، و می گوید کتابت نسخه را از روی نسخه دیگری انجام داده که قبلاً برای مولانا خوانده شده و به تأیید او رسیده است. در این دو نسخه و در بسیاری از نسخه های موجود و معتبر مثنوی که پیش از سال ۷۰۰ نوشته شده، دو بیت اول مثنوی به این صورت است:

بشنو، این نی چون شکایت می کند وز جداییها حکایت می کند

کز نیستان تا مرا بیرسیده انسد در نفیرم مسرد و زن نالیده انسد.

«این نی» روحی است که با عالم غیب پیوند دارد، و در زندان زندگی مادی «شکایت» سر می دهد و «حکایت» جدایی خود از مبدأ را می گوید، و «در نفیر» او تنها خود او نیست که می نالد، همه روحهای آگاه در این ناله با او همراه اند. این نی هنگامی ناله سر می دهد که با عالم غیب مرتبط و «با لب دمساز خود» جفت می شود. تشیل نی یا سازهای دیگر برای روح آگاهان و واصلان، در آثار صوفیان و در کلام مولانا مکرر می آید، «ما چو ناییم و نوا در ما ز توست» یا «ما چو چنگیم و تو زخمه می زنی»^{۱۸}.

از آن کاتبی که در کنار بازار دگه ای دارد، و کتابی را رونویسی می کند تا به کتابخوانی یا کتابخانه ای بفروشد، انتظار نمی توان داشت که این لطایف معنی را از کلام مولانا دریابد، و سخن او را درست نقل کند. برای او شنیدن با «از» صرف می شود، و جای واژه «شکایت» هم کنار «جدایی» است. در نظر او نایی نی می زند و «از نفیر» نی او غمزدگان به ناله می افتند، و «در نفیرم...» بی معنی است. یک ربع قرن پس از درگذشت مولانا، که یاران نزدیک او نیز به او پیوسته اند، این تصرفها در مثنوی آغاز می شود و نسخه های شسته و رفته ای از این دریای معانی تحریر می شود که در آنها صدها بیت متفاوت با آنچه مولانا گفته است، وجود دارد، و همین نسخه های نادرست اساس چاپ و نشر و تفسیر و تدریس مثنوی بوده و هست. تا

هفت سال پیش در تمام چاپهای مثنوی در سراسر دنیا، دو بیت اول مثنوی و بسیاری ابیات دیگر آن نادرست است (بشنو از نی، چون حکایت می کند... و از نفیرم...).

عظمت و اهمیت کار شادروان رینولد نیکلسن در تصحیح و ترجمه و توضیح مثنوی، به حدی است که شاید با کار هیچ يك از پژوهشگران خودمان قابل قیاس نباشد. اما او نیز، به پیروی از همان نسخه های شسته و رفته، دو بیت اول مثنوی و صدها بیت دیگر را، بخصوص در دفترهای اول و دوم، به صورتی ثبت کرده، که با اصل کلام مولانا یکسان نیست و خواه ناخواه این امر در ترجمه او و در ترجمه ابیاتی که با آن ابیات نادرست همراه است، اثر گذاشته است. نیکلسن، اندکی پس از نشر دفترهای اول و دوم به این نکته توجه پیدا کرده و اصلاحات آن ابیات را در پیوستی بر چاپ دوم آورده، اما متن چاپ نخستین او به همان صورت باقی مانده و بارها در ایران خودمان به روش آفست چاپ شده. مسؤل نبودن، ندانستن، یا سهل انگاری کاتبان، در کار عالمانه و دقیق نیکلسن هم خطا و کاستی پدید آورده است، و اگر از مولانا پرسید، نه آن کاتبان را شایسته سرزنش می داند، و نه شادروان نیکلسن را. در این هیچ شکی راه نمی یابد که برای کار روی مثنوی، نیکلسن پژوهشگری بوده است در کمال شایستگی و امانت.

به هر حال در این نوشته روی سخن با دانشمندان خارجی نیست. من با خودمان حرف دارم. کسی که يك متن ادبی کهن را ویرایش و نشر می کند، کارش این است که:

- درست ترین صورت متن را عرضه کند.

- چنان عرضه کند که خواندن آن هر چه ممکن است آسانتر باشد.

- توضیحاتی بر متن بیفزاید که خواننده را از جستجو در مراجع دیگر بی نیاز کند.

- فهرستهایی بر متن بیفزاید که یافتن تمام دانستیهای آن متن را بر خواننده آسان کند.

- يك تحلیل جامع و در واقع کلید درك آن متن را در مقدمه بیاورد و...

بسیاری از پژوهشگران امروز ما این کار را با امانت و دقت کرده اند و می کنند، و در مقابل، متنهایی نیز به چاپ می رسد که در آنها تفاوت نسخه چاپی یا نسخه خطی در این است که غلطها بیشتر شده، و روی جلد هم علاوه بر نام صاحب اثر، نام ویراستار را طلاکوب کرده اند، و کتاب نه مقدمه جامعی دارد و نه فهرستی و نه تعلیق و توضیحی. گاه نام ویراستار را نیز به ناحق روی صفحه عنوان و جلد آورده اند. بیش از سی سال است که يك چاپ تذکرة الاولیاء عطار بعنوان تصحیح علامه قزوینی در بازار است و دهها بار چاپ شده و دهها هزار نسخه آن در خانه ها و کتابخانه هاست. علامه قزوینی هرگز شخصاً تذکرة الاولیاء را تصحیح نکرده، و

تنها مقدمه مبسوطی بر تصحیح نیکلسن افزوده، و یک ناشر غیر مسؤول، همان مقدمه و متن نیکلسن را در تهران حروف چینی کرده و با غلطهای چاپی بسیار به بازار آورده، و نام علامه قزوینی را روی آن نهاده است.

کار پژوهشی در فرهنگ و ادب یک ملت مسؤلیت بزرگی است، و برای آنها که خود از آن ملت اند، بزرگتر و حساس تر. خدا نگهدارتان.

حاشیه ها:

۱. در سال ۱۹۵۶م. ترجمه منتخبی از دیوان شمس در Cape Town افریقای جنوری به چاپ رسیده و در همان سال مجدداً چاپ شده است. مترجم آن Sir Collin Garbett است.
 ۲. نظر به روایت دولتشاه سمرقندی است در تذکرة الشعراء. چاپ لیدن، ص ۵۱.
 ۳. محمود در سال ۳۸۷، بیست سال پس از آغاز سرودن شاهنامه فردوسی، حاکم غزنی شده بود، و هنوز قدرت وسیع و عتوان و سلطان، نداشت.
 ۴. فرج بعدالشنه، چاپ بیبی، ص ۲۳۹؛ مقدمه دیوان عنصری، دکتر یحیی قریب، ص ۷.
 ۵. میاستنامه خواجه نظام الملک، چاپ کتابخانه طهری، ص ۵۰.
 ۶. دیوان خاقانی، چاپ امیر کبیر، ص ۸۶۱.
 ۷. دیوان عنصری، تصحیح دکتر یحیی قریب، ص ۷۸.
 ۸. تذکرة الاولیاء، تصحیح نگارنده، این مقاله، ص ۸.
 ۹. نذحات الاتس جامی، چاپ بیبی، ص ۵۴۰.
 ۱۰. چنان که خرد عطار در کتاب خسرو نامه اش تصریح می کند: به دارو خانه کردم هر دو آغاز.
 ۱۱. مقدمه نویسنده مقاله بر تذکرة الاولیاء عطار، ص بیست و نه.
 ۱۲. غزل ۴۶۳ در دیوان شمس تصحیح استاد فروزانفر، به مطلع:
هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست
ما به فلک می رویم، عزم تماشا که راست؟
 ۱۳. چنان که صاحب عجایب البلدان روایت کرده است (لطفاً نگاه کنید به مقدمه منبسط نویسنده مقاله بر نشر تازه مثنوی مولانا، تهران، زوکر، ۱۳۶۸).
 ۱۴. مثنوی، تصحیح نویسنده مقاله، دفتر دوم، بیت‌های ۳۶۲۸ و ۳۶۲۹.
 ۱۵. مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۷:
- صبح شد، ای صبح را صبح و پناه
عذر مخدومی حسام الدین بخواه
۱۶. مرصاد العباد، تصحیح دکتر محمد امین ریاحی.
 ۱۷. نگاه کنید به مقدمه صادق هدایت بر ترانه های خیام.
 ۱۸. بیت‌های ۶۰۲ و ۶۰۳ دفتر اول مثنوی.